

درسی از طبیعت

روزی پسری در باغ مشغول بازی و شادی بود. او به دنبال پروانه ها می دوید و سعی می کرد آن ها را بگیرد. او به گل های زیبا و رنگارنگ نگاه می کرد و لذت می برد.

روزی پسری در باغ مشغول بازی و شادی بود. او به دنبال پروانه ها می دوید و سعی می کرد آن ها را بگیرد. او به گل های زیبا و رنگارنگ نگاه می کرد و لذت می برد.

پسر کوچولو قورباغه ای را دید که به این طرف و آن طرف می پرد. او به دنبالش دوید و قورباغه به داخل حوض پرید.

گاوی مشغول چریدن در باغ بود و مگسی مدام دور و بر او وزوز می کرد. گاو با دمش مگس را زد و او را از خود دور کرد.

پسرک از زیبایی طبیعت به وجد آمد و با خودش گفت: طبیعت واقعاً بی نظیر است و زیبایی اش همه را جذب خودش می کند.

ناگهان پسرک سنجابی را دید و به دنبالش دوید تا به گلی زیبا رسید. او خواست گل زیبا را بچیند که تیغ گل در دستش فرو رفت. پسرک جیغ می کشید و گریه می کرد و به سمت خانه می دوید.

مادرش تا او را دید پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ چرا گریه می کنی؟ پسرک گفت: وقتی می خواستم گل بچینم تیغش در دستم رفت و حالا انگشتم خیلی درد می کند و می سوزد.

مادرش گفت: عزیزم تو کار اشتباهی انجام دادی. نباید گل ها را بکنی، فقط باید از زیبایی آن ها لذت ببری. بعلاوه تو نباید به طبیعت آسیب برسانی، بلکه باید در نگهداری و محافظت از آن تلاش کنی.

پسرک گفت: قول می دهم از این به بعد به نصیحت شما گوش کنم.